

خدا چون سلام به روی ماهت...

لانه‌ی کاغذی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

لاٹھی کافھی

کیت آپل / مرجان حمیدی

سرشناسه : اوپل، کنت، ۱۹۶۷ - م. Oppel, Kenneth
عنوان و نام پدیدآور : لانه‌ی کاغذی / کنت آپل : [مترجم] مرجان حمیدی.
مشخصات نشر : تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۱۵۱ ص.؛ مصور.؛ ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س.م.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۰۷-۳
وضعیت فهرست نویسی : فینیا
یادداشت : عنوان اصلی: . [The nest, 2015]
موضوع : داستان های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع : American fiction -- 21st century
شناسه افزوده : حمیدی، مرجان، ۱۳۶۱ - م. مترجم
رده بندی کنگره : ۱۳۹۶ ل۲ و ۲ PS ۳۶۰۲
رده بندی دیویی : ۸۱۳/۶ [ج]
شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۹۴۱۶۶



انتشارات پرتقال لانه‌ی کاغذی

نویسنده: کنت آپل

مترجم: مرجان حمیدی

ویراستار: محدثه گودرزنیبا

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مهدیه عصارزاده - فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۰۷-۳

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: عطف

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان









اولین باری که دیدمشان، فکر کردم فرشته‌اند. با آن بال‌های کم‌رنگ نازک و موسیقی‌ای که ازشان بیرون می‌زد، و هاله‌ی نور اطرافشان، چه چیز دیگری ممکن بود باشند؟ بلافاصله حس کردم مدت‌هاست مراقبم هستند و منتظرند، و من را می‌شناسند. دهمین شب بعد از به دنیا آمدن بچه به خوابم آمدند.

همه‌چیز کمی تار بود. در یک‌جور غار زیبا ایستاده بودم که دیوارهایش مثل پارچه‌ی سفید برق می‌زدند، انگار از بیرون به آن‌ها نور تابانده شده بود. فرشته‌ها در هوا معلق بودند و به من نگاه می‌کردند. فقط یکی از آن‌ها، که خیلی نورانی و سفید بود، به من نزدیک شد. نمی‌دانم چطور، اما می‌دانستم خانم است. از بدنش نور جاری بود. خیلی تار می‌دیدمش، اصلاً شبیه آدم‌ها نبود. چشم‌های بسیار بزرگ تیره داشت و نوعی یال که از نور ساخته شده بود و وقتی حرف می‌زد، حرکت دهانش را نمی‌دیدم، اما کلماتش را حس می‌کردم، مثل نسیم صورت‌م را نوازش می‌کرد، و کاملاً حرف‌هایش را می‌فهمیدم. او گفت: «ما به خاطر بچه اومدیم. اومدیم کمک کنیم.»



بچه مشکل داشت، اما هیچ کس نمی دانست چچور مشکلی، نه ما، و نه دکترها. بعد از یک هفته بستری بودن در بیمارستان، به بابا و مامان اجازه دادند او را به خانه بیاورند، اما تقریباً هر روز برای انجام آزمایش های جدید دوباره به بیمارستان می رفتند. مامان و بابا هر بار با کمی اطلاعات بیشتر و حدس و گمان های تازه برمی گشتند.

مشکلش ویروس نبود که بعد از مدتی بهبودی اش را به دست بیاورد. از آن جور مریضی ها نبود. احتمال داشت از آن بیماری هایی باشد که هیچ وقت بهتر نمی شوند.

احتمال داشت هیچ وقت نتواند حرف بزند. نتواند راه برود. نتواند خودش غذا بخورد. حتی ممکن بود زنده نماند.

وقتی بچه به دنیا آمد، بابا به خانه آمد تا وضعیتش را به من اطلاع بدهد. گفت قلب و چشم و مغزش مشکل دارد و احتمالاً به جراحی نیاز خواهد داشت. بچه مشکلات زیادی داشت.

و احتمالاً چیزهایی هم بود که مامان و بابا به من نمی گفتند و مطمئنم به



نیکول^۱ اصلاً چیزی نگفته بودند. نیکول فکر می‌کرد دارند همه‌ی واکنش‌های بچه را هم‌زمان برایش می‌زنند و طبیعی بود که نوزاد را هر روز به بیمارستان ببرند و بیشتر شب‌ها نگهش دارند.

بعضی شب‌ها صدای حرف زدن پدر و مادرم را می‌شنیدم، بعضی از کلمه‌ها و بخشی از جمله‌هایشان را.

«... بسیار نادر...»

«... تشخیص اشتباه... اون‌ها نمی‌دونن...»

«... تحلیل‌برنده؟»

«... هیچ‌کس مطمئن نیست...»

«... مادرزادی...»

«... سنمون خیلی زیاد بود، نمی‌بایست سعی می‌کردیم...»

«... به اون ربط نداشت...»

«... دکتر مطمئن نبود...»

«... قطعاً طبیعی رشد نمی‌کنه...»

«... نمی‌دونه... هیچ‌کس نمی‌دونه...»

مامان و بابا هر روز در کتاب‌ها و کامپیوتر دنبال مطلب می‌گشتند و تمام‌وقت مطالعه می‌کردند. بعضی‌وقت‌ها به نظر می‌رسید با این کار خوشحال می‌شوند، و بعضی‌وقت‌ها ناراحت‌تر. می‌خواستم بدانم چی می‌خوانند و چه چیزی متوجه می‌شوند، اما زیاد درباره‌اش حرف نمی‌زدند.

خوابی را که درباره‌ی فرشته‌ها دیده بودم یادم بود، اما آن را با کسی درمیان نمی‌گذاشتم. می‌دانستم خواب احمقانه‌ای است، اما حالم را بهتر می‌کرد.

این تابستان از نظر وضعیت زنبورها تابستان بدی بود. همه این‌طور می‌گفتند. معمولاً ماه اگوست سروکله‌شان پیدا می‌شد، اما امسال زود آمده بودند. بابا حتی وقت نکرده بود لانه‌های قلابی کاغذی را نصب کند. البته آن لانه‌ها چندان

هم به درد نمی‌خوردند. یک سال تله‌های مایع را امتحان کردیم، داخل تله‌ها لیموناد ریختیم تا زنبورها را به داخل بکشانیم و غرقشان کنیم. روی هم تلنبار می‌شدند. از زنبور متنفر بودم، اما خوشم نمی‌آمد به قبر دسته‌جمعی خیسشان نگاه کنم، چند زنبوری که زنده مانده بودند، به زحمت از لای جنازه‌ی باقی زنبورها بالا می‌آمدند و بیهوده تلاش می‌کردند خودشان را آزاد کنند. شبیه منظره‌ی جهنم در یکی از نقاشی‌های قدیمی بود که در نمایشگاه هنر دیده بودم و هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کردم. به هر حال، تعداد زیادی زنبور زرد دور میزمان جمع شده بودند، بیشترشان اطراف پارچ لیموناد بودند. چشم از آن‌ها بر نمی‌داشتم.

یکشنبه بود و در ایوان پشت خانه نشسته بودیم. همه خسته بودند. هیچ‌کس زیاد حرف نمی‌زد. بچه در اتاقش خواب بود و بی‌سیم مانیتور بچه را روی میز گذاشته و صدایش را تا ته زیاد کرده بودند تا بتوانند صدای نفس کشیدن و خس‌خس بینی‌اش را بشنوند. زیر سایه‌بان نشسته بودیم و لیموناد می‌خوردیم. نیکول روی چمن‌ها بود، مامان برایش زیرانداز بزرگی پهن کرده بود. داشت با آدمک‌های اسباب‌بازی به قلعه‌ای که با لگو ساخته بود حمله می‌کرد. جعبه‌ی بزرگ لگو و چند شوالیه و تلفن اسباب‌بازی‌اش هم همراهش بود. آن تلفن را خیلی دوست داشت. پلاستیکی و قدیمی بود و صفحه‌ی شماره‌گیرش گرد و شفاف بود. اسباب‌بازی زمان بچگی بابا بود و اصلاً خراب نشده بود. بابا می‌گفت همیشه مواظب اسباب‌بازی‌هایش بوده. یک‌دفعه نیکول از حمله به قلعه دست کشید و طوری گوشی تلفن اسباب‌بازی را برداشت که انگار زنگ زده بود. چند جمله گفت، یک بار خندید، بعد شبیه دکتری که خبرهای بدی به گوشش رسیده اخم کرد. گفت: «بسیار خب» و قطع کرد.

از او پرسیدم: «آقای هیچ‌کس حالش چطور بود؟»

نیکول گفت: «خوب بود.»

آقای هیچ‌کس یکی از شوخی‌های خانواده‌ی ما بود. حدود یک سال قبل،

یعنی درست قبل از باردار شدن مامان، هر روز دست کم یک بار تلفن زنگ می‌زد و از آن طرف خط صدایی نمی‌آمد. هر وقت گوشی را برمی‌داشتیم، کسی آن طرف خط نبود. یعنی کی بود؟ هیچ کس نبود. بابا به شرکت مخابرات شکایت کرد و آن‌ها گفتند موضوع را بررسی می‌کنند. اما این اتفاق مدام تکرار شد، به همین دلیل در نهایت شماره تلفنمان را عوض کردیم و مشکل برای مدتی حل شد. ولی بعد از چند هفته دوباره تلفن‌ها شروع شد.

نیکول اسمش را آقای هیچ کس گذاشت. آقای هیچ کس از تلفن زدن و حرف زدن لذت می‌برد. آقای هیچ کس احساس تنهایی می‌کرد. از آن آدم‌هایی بود که شوخی‌های نامناسب می‌کرد. به دوست احتیاج داشت. نیکول در دعا‌های شبانه‌اش اسم او را هم می‌آورد. می‌گفت: «و به آقای هیچ کس برکت بده.»

از روی ایوان پرسیدم: «امروز لطیفه‌ی بامزه نداری؟ خبر جالب چی شنیدی؟»
نیکول طوری با کلافگی نگاهش را به اطراف چرخاند که انگار سؤال احمقانه بود.

دو زنبور زرد دور لبه‌ی لیوانم می‌چرخیدند. لیوان را جابه‌جا کردم، اما دنبالش آمدند؛ از نوشیدنی‌های شیرین خوششان می‌آمد. هیچ وقت زنبور نیشم نزده بود، اما از زنبور می‌ترسیدم، از اول همین‌طور بودم. می‌دانستم غیرمنطقی و بزدلانه است، اما وقتی نزدیکم پرواز می‌کردند، سرم پر از صدای وزوز می‌شد و دست‌هایم را به اطراف تکان می‌دادم.

یک بار، قبل از به دنیا آمدن بچه، داشتیم از کوه مکسول^۱ بالا می‌رفتیم و به منظره نگاه می‌کردیم که یک زنبور دور سرم وزوز کرد و هر کاری کردم دور نشد، به همین دلیل شروع کردم به دویدن به طرف دره. بابا من را گرفت و سرم داد زد و گفت ممکن بود کشته شوم. فریاد زد: «خودت رو کنترل

کن!» هر وقت زنبور می‌دیدم، یاد آن حرفش می‌افتادم. خودت را کنترل کن. خیلی چیزها بود که باید به خاطرشان خودم را کنترل می‌کردم. ولی خوب بلد نبودم این کار را بکنم.

سومین زنبور هم از راه رسید، و این یکی نقش‌ونگارش متفاوت بود؛ بیشتر بدنش به‌جای زرد و سیاه، سفید بود و چند خط نقره‌ای خاکستری داشت. شکل بقیه‌ی زنبورها بود، فقط کمی بزرگ‌تر. دو زنبور زرد دور شدند و زنبور سفید و نقره‌ای روی لبه‌ی لیوانم نشست.

وقتی سعی کردم دکش کنم، ناگهان به طرف صورتم پرواز کرد و من آن‌قدر محکم در صندلی‌ام عقب رفتم که صندلی با صدای بلند چپه شد. پدرم گفت: «استیوا، ولش کن. آگه زیاد واکنش نشون بدی، احتمال اینکه نیشت بزنی بیشتر می‌شه.»

دست خودم نبود. وقتی نزدیک صورتم پرواز می‌کردند بیشتر بدم می‌آمد. پرسیدم: «کجاست؟»
مامان گفت: «رفته.»

نرفته بود. حس می‌کردم روی موهایم می‌خزد. فریاد زدم و سعی کردم دورش کنم که یک‌دفعه حس کردم نقطه‌ای از کف دستم به طرز وحشتناکی داغ شد. دستم را عقب کشیدم. در قسمت گوشه‌ی نزدیک شستم، نقطه‌ی قرمز پررنگی ایجاد شده بود و پوست اطرافش به همین زودی شروع کرد به سوختن.
مامان پرسید: «نیشت زد؟»

نمی‌توانستم جواب بدهم. فقط نگاهش کردم.
بابا نزدیک شد تا ببیند، و غرغر کرد: «ای بابا. بیا بریم تو بشوریمش.»
حس می‌کردم نیمه‌ی پایینی دستم دارد ورم می‌کند، مثل وقتی که در روزهای سرد زمستان از هوای سرد وارد خانه می‌شوی و بدنت ناگهان گرم می‌شود.

بابا گفت: «انگاریه کم ورم کرده.»
 من که کرخت شده بودم دست‌هایم را با هم مقایسه کردم: «از اون یکی خیلی قرمزتره.»
 «خوب می‌شه.»
 حالم خوب نبود. موجی از حرارت از بدنم گذشت. از وسط کمرم شروع شد، به شانه‌هایم رسید و وارد بازوهایم شد. تپش قلبم را حس می‌کردم. نشستم. «حالم خوب نیست.»
 مامان با نگرانی پرسید: «فکر می‌کنی حساسیت داره؟» به جایی اشاره کرد. «ببین.»
 تی‌شرت تنم بود و روی بازویم کهپیری بزرگ ظاهر شده بود.
 بابا پرسید: «می‌خاره؟»
 با کرختی گفتم: «نمی‌دونم.»
 بابا با بی‌تابی پرسید: «می‌خاره؟»
 «آره! می‌خاره!»
 مامان گفت: «دستش خیلی باد کرده. باید بیریش.»
 «منظورت بیمارستانه؟» حتی با گفتن این کلمه هم حس کردم جریان برق از بدنم گذشته. قلبم به تپش افتاد. دوباره گُر گرفتم: «دارم می‌میرم؟»
 بابا آه کشید: «استیو، قرار نیست بمیری. فقط ترسیدی، همین. باشه؟ نفس عمیق بکش رفیق.»
 از اینکه بابا زیاد نگران به نظر نمی‌رسید خوشحال بودم، فقط خسته بودم؛ اگر او هم به اندازه‌ی مامان نگران بود، احتمالاً از وحشت زهره‌ترک می‌شدم.
 بابا گفت: «دیگه باید توی بیمارستان یه اتاق اجاره کنیم.»
 بیمارستان دور نبود، و انگار از نظر پرستاری که اولش من را دید، بیمارچندان مهمی نبودم. شربت بنادریل^۱ به من داد و در اتاق انتظار شلوغ صندلی خالی

پیدا کردیم. بابا مجله می‌خواند، اما من نمی‌خواستم به چیزی دست بزنم، می‌ترسیدم میکروب داشته باشند. به بقیه‌ی مردم نگاه کردم. بیشترشان چندان مریض به نظر نمی‌رسیدند، اما مریض بودند، وگرنه اینجا نمی‌آمدند، و ممکن بود بیماری‌شان مسری باشد. هر پانزده دقیقه یک بار به دست‌شویی می‌رفتم تا دست‌هایم را بشورم، بعدش از روی مخزنی که به دیوار نصب بود، مایع ضد عفونی‌کننده را روی دستم خالی می‌کردم. سعی می‌کردم نفس عمیق نکشم تا هوای بیمارستان زیاد وارد ریه‌هایم نشود. چند ساعت صبر کردیم و وقتی دکتر من را دید، کهپیر بازویم داشت از بین می‌رفت و ورم دستم هم کمتر شده بود. دکتر گفت: «یه حساسیت خفیف نشون دادی.» زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. موقع حرف زدن زیاد به من نگاه نکرد؛ لابد آن روز به اندازه‌ی کافی آدم دیده بود. «اما ممکنه دفعه‌ی بعد که نیش‌ت بزنن، بدتر بشه. برای همین برات اپی‌پن^۱ تجویز می‌کنم.»

می‌دانستم اپی‌پن چیست. یک بار که در دفتر مدرسه بودم، تابلوی اعلاناتی را دیدم که پر از کیسه‌های زیپ‌دار حاوی اپی‌پن و اسم و عکس دانش‌آموزانی بود که اپی‌پن مصرف می‌کردند.

دکتر به بابا گفت: «اگه بخواید، می‌شه یه دوره آمپول‌های ضد حساسیت براتش بزنینم. این جور دیگه لازم نیست نگران اپی‌پن باشید.»

توی پارکینگ، وقتی بابا پشت فرمان ماشین نشست، قبل از استارت زدن آه عمیقی کشید. بچه در همان بیمارستان به دنیا آمده بود. همان بیمارستانی که بابا و مامان تقریباً هر روز به آن مراجعه می‌کردند.

در راه برگشت به خانه زیاد حرف نزدیم. از اینکه زنبور نیشم زد و او مجبور شد من را به بیمارستان ببرد احساس بدی داشتم. خسته به نظر می‌رسید. چند بار به من نگاه کرد و حالم را پرسید و من گفتم خوبم و او سر تکان داد و لبخند زد. آرام به زانویم ضربه زد.

گفت: «ببخشید باهات بدخلقى کردم.»

«اشکالی نداره.»

«به محض اینکه بتونیم، می‌بریمت اون آمپول‌ها رو بزنی.»

چندان هم خوشم نمی‌آمد با سوزن سوراخ‌سوراخم کنند، اما گفتم:

«ممنون.»

آن شب وقتی خوابیدم، خوابم عمیق بود؛ و برای اولین بار فرشته‌ها را دیدم.



هنوز شب‌ها می‌ترسم. وقتی می‌خوابم، روانداز را روی سرم می‌کشم و فقط سوراخ کوچکی برای نفس کشیدن باز می‌گذارم، نه برای دیدن. نمی‌خواهم ببینم چه چیزی آن بیرون است. از وقتی یادم می‌آید همین‌طوری خوابیده‌ام. خجالت‌آور است، و هیچ‌وقت این موضوع را به کسی نگفته‌ام. من زیاد کابوس می‌بینم. یکی از بدترین کابوس‌ها این است که در تختم، زیر روانداز، از خواب بیدار می‌شوم، اما می‌دانم کسی یا چیزی پایین تخت ایستاده است. جرئت ندارم نکان بخورم، یا کسی را صدا کنم، و بعد صدایی شبیه پاره شدن کاغذ می‌شنوم و ناگهان پتو از رویم کنار زده می‌شود. کنار رفتن پتو و حرکت باد سرد را حس می‌کنم و می‌فهمم در برابر چیزی که آنجاست بی‌پناه شده‌ام، و آن وقت است که واقعاً بیدار می‌شوم.

وقتی بچه بودم، مامان را صدا می‌کردم - همیشه مامان را - و او می‌آمد و لبه‌ی تخت می‌نشست و آرامم می‌کرد. بعضی‌وقت‌ها پیشم می‌ماند و صبر می‌کرد تا دوباره خوابم ببرد، ولی بعضی‌وقت‌ها بعد از چند دقیقه برمی‌گشت به اتاقش و می‌گفت اگر به او احتیاج داشتیم، صدایش کنم، و من پتو را دور خودم می‌پیچیدم و واقعاً سعی می‌کردم بخوابم.

آن وقت‌ها یکی از برنامه‌های تلویزیونی را دوست داشتیم، درباره‌ی چند مأمور مخفی بود که آزمایشگاه سڑی داشتند. برای رسیدن به آن آزمایشگاه، کلیدی را می‌زدند و بخشی از زمین به آرامی پایین می‌رفت و به آشیانه‌ی

زیرزمینی‌شان می‌رسید. آرزو می‌کردم تخت من آن‌طوری بود، که هر وقت می‌ترسیدم، می‌توانستم دکمه‌ای را فشار بدهم و تمام تخت پایین برود و بعد کف اتاق دوباره بالای سرم بسته شود و هیچ‌چیز نتواند از آن عبور کند، هیچ‌کس نتواند به پایین راه پیدا کند. آن وقت جایم کاملاً امن می‌شد و در لانه‌ی کوچکم دست‌نیافتنی می‌شدم.

اما از آن تخت‌ها نداشتم. پس به صدای قرچ‌قرچ و ترق‌ترق، و صدای کارهای شبانه‌ی خانه، مثل روشن نگه داشتن موتورخانه، سرد نگه داشتن یخچال و بقیه‌ی کارهای اسرارآمیزی که هر شب انجام می‌داد گوش می‌کردم و سعی می‌کردم دوباره بخوابم. اما بعضی‌وقت‌ها نمی‌توانستم و دوباره آن را احساس می‌کردم؛ آن موجودی که در اتاقم بود و از پایین تخت نگاهم می‌کرد، و دوباره مامان را صدا می‌کردم. این بار او تلوتلوخوران به اتاقم می‌آمد و کاری را می‌کرد که از اول می‌خواستم: می‌پرسید می‌خواهم شب در اتاق آن‌ها بخوابم. وقتی بچه‌تر بودم، خیلی پیش می‌آمد که در تختشان بخوابم. کنار مامان، درست لب تخت می‌خوابیدم و سعی می‌کردم جای زیادی نگیرم، چون می‌خواستم باز هم اجازه بدهند پیششان بخوابم. هیچ‌وقت این موضوع را برای دوستانم تعریف نکردم. نگفتم که از تاریکی می‌ترسم، که کابوس می‌بینم، که بعضی‌وقت‌ها در تخت پدر و مادرم می‌خوابم. شب بعد از نیش زنبور، وقتی خواب بودم، حس می‌کردم قرار است کابوس ببینم، مثل وقتی که ابرهای باران‌زا در افق جمع می‌شوند. شکلی تیره پایین تختم تشکیل شد، و همان‌جا ایستاد، نگاهم می‌کرد.

اما همان موقع شگفت‌انگیزترین اتفاق ممکن رخ داد. صدایی شنیدم، نوعی لرزه‌ی خفیف آهنگین، و همراهش، نقطه‌های نورانی ظاهر شدند. این را فهمیدم چون نگاه کردم؛ برای اولین بار در خوابم برگشتم و نگاه کردم. نقطه‌های نورانی، که تعدادشان مدام بیشتر می‌شد، دور شکل تاریک جمع شدند و روی آن فرود آمدند و تاریکی به‌تدریج محو و ناپدید شد، و من آرام گرفتم.

ناگهان در محیطی روشن و شبیه غار، دَمَر دراز کشیده بودم و صدای آن خانم از روبه‌رو می‌آمد.

او گفت: «ما به خاطر بچه اومدیم. اومدیم کمک کنیم.»
پرسیدم: «منظورت از ما کیه؟»

«هر وقت مردم می‌ترسن یا مشکلی براشون پیش میاد، ما میاییم. وقتی کسی غصه داره، ما میاییم.»
به تمام موجودات درخشانی که روی دیوارها و در هوا بودند نگاه کردم.
«شماها فرشته‌اید؟»

«می‌تونی این‌طور فکر کنی.»

ایستادم. سعی کردم با دقت به فرشته‌ی روبه‌رویم نگاه کنم. فقط سرش اندازه‌ی تمام بدن من بود. حسم شبیه وقتی بود که در موزه جلوی شیر خشک‌شده ایستاده بودم، با این فرق که یال و سیبلش از نور بود و چشم‌های بسیار بزرگی داشت و دهانش اصلاً تکان نمی‌خورد. باشکوه بود، و نمی‌دانستم اصلاً دهان دارد یا نه، اما هر بار حرف می‌زد حس می‌کردم چیزی به صورتم کشیده می‌شود، و بوی چمن تازه هرس شده به مشامم می‌رسید.
گفت: «خب، اولین سؤال اینه که حالت چطوره؟»
«فکر کنم خوبم.»

منتظر ماند، صبورانه سر تکان داد.

ادامه دادم: «همه نگران بچه هستن.»

او گفت: «این‌جور اتفاق‌ها خیلی وحشتناکن. اما می‌دونی، اتفاق رایجیه، و همین کمی تسلی‌بخشه، که بدونی فقط برای شما پیش نیومده.»
«بله، فکر کنم همین‌طوره.»

«خواهرکوچولوت چی؟ اون حالش چطوره؟»

یخم داشت آب می‌شد: «مثل همیشه مزاحمه.»

«آها، آره. مثل همه‌ی خواهرکوچولوها.»